

بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد
بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد

<p>طلسم و دروم مقراض نه خلعت توحید سیال است تو یافته زین خلعت بیاب نیست شیر دلان را بود آرا مگاه بهدمی شیر دلان همیشه کن یکدل و یکروی یک اندیشه باش صدور امید برویت کشاد روشنی چشم جهان مین بست قامت قدرت بفلک فرق سما باتو گویم که چرا آفت سرید فی که یکی از یکی و اندک صد قدم از اندک بسیار پیش پیش نهی پای سپش گری کسب سبهای سعادت کنی آخر از ان کار شود شرمسار واع غلامت بقیامت بر آتش آتش بدل آبدین</p>	<p>چرخ که آمد تو مقراض ده تا پرواز سمت والای تو شاید هر جا که بود لقمه سب همیشه توحید دین دامگاه شیر دلای وی دین همیشه کن با همه هم همیشه هم پیشه باش روی روان کن که تزاروی داد چشم بران نه که ز روز نخست دست بران کن که از شیر سکا صلح چون که ترا آفرید نابشنا سبیش به لغت یک بلکه یکی ز اندک بسیار پیش چون بشناسانی او پی بری روی بحراب عبادت کنی هر چه کندین برون چون و کار رخت لیسر خندانست بر شعله زرد از دل محنت قرین</p>
--	---

مقاله سوم

بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد
بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد

بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد
بهر چه که در این دنیا باشد
بهر چه که در آنجا باشد

این بیانی در وصف است... این بیانی در وصف است... این بیانی در وصف است...

تنگی چشم ز اوصاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده
ورنه ز بهمت در انصاف زن

بر تو کشا دست در لاف تو
در حجب غیب جمالیت هست
در نظری بصرانش منجم
خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اثبات بزرگوته مال که سرمایه
بایش مال و مالکش نفس خلیل بی گال است

ای شده زندان درم مشت تو
پیش که ایام کند ریخته ات
عیش ترا حال دیگرگون کند
خوش بکشا دست چو احسان
هر درم زن که درم گرد سا
گروش از آن ساخت که گران بود
نی که بدست ز خلافت کرم
تا نش چو گم کنی از مشت خویش
ناخن سمیت که کیف جانست
ناخن از دیده دل بز تراش
جمع مکن در هم و دیار را

بند بر آبخاز هر انگشت تو
گروش اوقات بد بخت
نقد خود از دست تو پیرن کند
از پی آزادی زندان پان
ساختنش گرد چو اورد سا
کف بکف از راه نوردان بود
ناخنی از سیم شود هر درم
بر صفت ناخن انگشت خویش
ناخن دیده جان دل است
ورنه بناخن دل خود میخ تراش
سخره مشو محبت او بار را

این بیانی در وصف است... این بیانی در وصف است... این بیانی در وصف است...

که گمانت نکند نمود
نفس ستان عاقله نهاده
از آن ناخن خواهر تراست...

این ناخن ز دیده دل... این ناخن ز دیده دل... این ناخن ز دیده دل...

دلی آنچه در خوشی است که در غم است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است

گوش نپوشند بدین حرف کن
گرچه به نحوست مشارک الیه
ریش بجنبانی دل خوش شوی
منع دمانیرود را هم ز صرف
منع همه سیز نشاید ز تو
کاروت از عهده واجب بد
بخل بیک نیمه دینار حلیت
قبح خواهد بکنار و ماسیت
قصر تراختت ز روخت سیم
تا که بود قصر تو فردا تمام
گردنت ز بار شود طوق و ا
ندهی از آن بن بگلوبار و بیج
زیر زمین سکینیش جامی گیر
سرخ چو دینار کنندش ز بار
بهر چرخ داشتی از وی تمان
بهر چه کردی سوپا ره پشت
پهلوانان بهر چه کردی تی

در مثل جمع شود حرف کن
بست بسود که ترا سیبویه
بهر چه بگوید بر خفتش شوی
پیشینه کنی از سر جهل شگرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو
رو بدو از سیم وزرت آن قدر
حق چو ترا داد چو دینار بست
رحمت ز در هم بکنارت دوست
زین رو سیم است بیاع نعیم
خشت ز رختی ده و سیم خام
پاره بکن ز که شود پاره مار
چون بگویی گزینان بار و بیج
هر دم سیم ز حق فقیر
بهر بنزای تو بروز شمار
گاه بنخ داغ نهدت که بان
گاه به پشت که ز روی درشت
گاه به پلو که زین سیری

دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است

دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است
دلی آنچه در غم است که در خوشی است
دلی آنچه در خوشی است که در غم است

بهر چه کردی سوپا ره پشت

دردی که در این عالم است که
فردی که در این عالم است که
فردی که در این عالم است که

دلخ دور و دیده نه نیت لاله
جای و گردان کنده بر درم
قدر درم گر بود افزون بفرص
تفرقه کن جمع در هم با خویش
دلخ جدا نیش که اینجاکشی
چیف بود کرنی فرزندوزن
ضامن رزق همه شد کردگا

بسکه بسوزند شوی لاله زار
با چو تونه نهند سیالاس هم
طول و هندت بهما فیر عرض
سینه نهی کن المهای خویش
بهتر از آن دلخ که فردا کشتی
دلخ نهی این همه بر خویشین
کار خدارا بخدا و اسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم آشته بدیند گویند

دیده وری خواند عقل سلیم
خواست درین دانه تیز رو
عقده در همیان درم برگرفت
بدرمان را درم اندور ساخت
بدر و سیمی که بدر و پیش داد
گفت فاضولی که در دست ننگ
پیرچه و می از سر انصاف ده
بعد نکستن صد خویشتن او
بهره که دیدی خداوند خویشت

حرف فنا از ورق زر و سیم
سازوش از نقد بقا سکه نو
جلوه بمیدان کرم برگرفت
بی کرمان را کرم اندوز ساخت
زا آنچه طلب کرد بی پیش داد
کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
فضل عدم بر سر اسراف نه
خوار گردان خلف خویش را
ساز و خیر و پی فرزند خویش

فردی که در این عالم است که
فردی که در این عالم است که
فردی که در این عالم است که

صاحب کرم
صاحب کرم
صاحب کرم

دل خورشیدی الی آفرین سر
دل تو قوی گشتش
دل تو قوی این برالی
سخه جانی در بفرام
انچه ای جانی در بفرام
تغیبت پیونده اضطرار
کوشش از گوش برون
گوش از گوش در خطره
ساعت کرده از خطره
ساعت فریب نظام
انچه صفات فریب نظام
انچه صفات فریب نظام
گودی تا که برزده نظام
گودی تا که برزده نظام
گودی تا که برزده نظام

و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست
و تقصیر تو نیست

بهره در آید ز توان دور پاک انچه بدست است کنم ز دوش بهره فرزند خداوند بس از پی نسزند چه روزی نم زرد مکن روی دی از هر زرد قبله اش الرزق علی الشکر مکن	تا چو بریزد صفت زیر خاک گفت که دارم سفر و در پیش چون در طوطی من زین قفس دل چو قوی گشت بروزی هم جانی ازین به غم فرزند خور راقت این بهرنش آگاه کن
--	--

مقاله هفتم در اشارت زیارت میت الله که بودی
تنگ و پوشش در هر سنگی سرنگی سر نهاده و در اودی
جستجویش درین هر عاری گرفتاری از یاد رافتاده

مانده ز حب طنت پای گل مطرب عشاق بر اه حجاز هر چه نه زمین پرده وداعی مکن روی نه از خانه بر ن کن مقام بر قدم ناقه روان شوروان را حله از پاکن و در ره و راه جلد قدم پای فراز تو بس کرده تمش خار بیخ استوا	ای زحمت نازده سر حشل خیز که شد پرده کشت و پرده ساز یکدم ازین پرده سماعی مکن دین ترا تا شود ارکان تمام ناقه اگر نیست ترا ز پیران گرنه بود راه با و پاس در با و میت نه بود دسترس نه بهمش بسته ز گرد و غبار
---	---

از امانت او خواران
از امانت او خواران
از امانت او خواران
از امانت او خواران
از امانت او خواران
از امانت او خواران

حال نباشد فکر سنا
مگر دور دور از اب حال
سختی در این روزگار
سختی در این روزگار

سختی در این روزگار
سختی در این روزگار
سختی در این روزگار
سختی در این روزگار

تغیبت پیونده اضطرار
کوشش از گوش برون
گوش از گوش در خطره
ساعت کرده از خطره
ساعت فریب نظام
انچه صفات فریب نظام
انچه صفات فریب نظام
گودی تا که برزده نظام
گودی تا که برزده نظام
گودی تا که برزده نظام

در وقت خواب با او بخوابد
در وقت بیداری با او بیدار
در وقت غذا خوردن با او غذا بخورد
در وقت نوشیدن با او بنوشد
در وقت راه رفتن با او راه برود
در وقت ایستادن با او ایستد
در وقت نشستن با او بنشیند
در وقت خوابیدن با او بخوابد
در وقت بیدار شدن با او بیدار شود
در وقت گریه کردن با او گریه کند
در وقت خنده کردن با او بخندد
در وقت عصبانیت با او عصبانی شود
در وقت آرامی با او آرام شود
در وقت شادی با او شاد شود
در وقت غمگینی با او غمگین شود
در وقت تنهایی با او تنها شود
در وقت ازدحام با او ازدحام شود
در وقت تنگنویسی با او تنگنویس شود
در وقت گشادگی با او گشادگین شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود

ما نشسته از خنده و بان کرده باز واله و حیرت زده و مستهام بشت امید تو بخورشید گرم سایه وقت که مغیلا ان کنند ما و مخالف زده و دیده ریگ به که نشینی به هب شمال بانگ جدی بشنود صورت و را راه و فامی سپرمی گذر بار بیجا و عقب در سان رشته پذیر سوزن بکش هر چه بدن بخیزد می ماه سال باز کن از بخیز زده جامه جو گرفته ز هر گت فراموشیت تست بکشایستن کامها موی پرو لید و رخ گردناک رو بگرم کن که دران خوشتریم صحن حرم و خنده خلد برین	ز ابله با نخت ترا شک بناز خند کنان گریه کنان می خرام بستر آسایش از ریگ نرم به که سراپرد و سلطان کنند پای فرورفته به تفسید ریگ شوچو شتر گرم باب زلال شوچو شتر گرم رو و تیز پای بر خشک خشک چور چان تر زخت بمیقات بخرد در سان خلعت سوزن ده این بکش آمی برین از همه سون شمال بو که ترا بخیز نه یقین زرو به که بود کار کفن پوشیت نعره لبیک زن احرام را سینه خراشیده و دل درناک هست سیه پوش نگاری مقیم او چنان صحن مربع نشین
---	--

در وقت خواب با او بخوابد
در وقت بیداری با او بیدار
در وقت غذا خوردن با او غذا بخورد
در وقت نوشیدن با او بنوشد
در وقت راه رفتن با او راه برود
در وقت ایستادن با او ایستد
در وقت نشستن با او بنشیند
در وقت خوابیدن با او بخوابد
در وقت بیدار شدن با او بیدار شود
در وقت گریه کردن با او گریه کند
در وقت خنده کردن با او بخندد
در وقت عصبانیت با او عصبانی شود
در وقت آرامی با او آرام شود
در وقت شادی با او شاد شود
در وقت غمگینی با او غمگین شود
در وقت تنهایی با او تنها شود
در وقت ازدحام با او ازدحام شود
در وقت تنگنویسی با او تنگنویس شود
در وقت گشادگی با او گشادگین شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود
در وقت تنهایی با او تنها شود
در وقت ازدحام با او ازدحام شود
در وقت تنگنویسی با او تنگنویس شود
در وقت گشادگی با او گشادگین شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود

در وقت خواب با او بخوابد
در وقت بیداری با او بیدار
در وقت غذا خوردن با او غذا بخورد
در وقت نوشیدن با او بنوشد
در وقت راه رفتن با او راه برود
در وقت ایستادن با او ایستد
در وقت نشستن با او بنشیند
در وقت خوابیدن با او بخوابد
در وقت بیدار شدن با او بیدار شود
در وقت گریه کردن با او گریه کند
در وقت خنده کردن با او بخندد
در وقت عصبانیت با او عصبانی شود
در وقت آرامی با او آرام شود
در وقت شادی با او شاد شود
در وقت غمگینی با او غمگین شود
در وقت تنهایی با او تنها شود
در وقت ازدحام با او ازدحام شود
در وقت تنگنویسی با او تنگنویس شود
در وقت گشادگی با او گشادگین شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود
در وقت کینه با او کینه دار شود
در وقت محبت با او محبت مند شود

روزی که در روزی از آنجا ای...
روزی که در روزی از آنجا ای...
روزی که در روزی از آنجا ای...

<p>پور موفق که به توفیق حق با دیده کعبه بسی می برید روزی از آنجا که دلی اشت تگ گفت خدا یا پس محنتی راه حج و عمره بسی رفته ام دل بوفای تو گرو بوده ام زین سفر نیست کفایت حالی پیش ندانم که مرا حال حسین شب چو درین فکر و شد مجرب کافی بر هم پای ز سر ساخته گرنه ترا خواستی کی چنین سر که نه مائل به سودی شوم حاصلت این بس که ترا خواهم ره به سو خانه خود و دوست یار از آنجا که گرم آن شست جامی اگر چینه صاحب دل</p>	<p>برده زهر پیر موفق سبق محنت آن راه بسی می کشید ز و بدر کعبه سر خود بسنگ سوی من افکن نظر حمتی بهر تونی بهر کسی رفت ام بی سرو پا درنگ و دو بوه ام نی سر وقتی نه بسامان دلی بخت مرا پایه اقبال حسیت آمدش از حضرت عزت خطاب بر همه زین پایه سر افراخته و او بیت راه سوی این مین سوی خودش اینها کی شوم باطنت از شوق خود آراستم برور هر کس نفرستاد دست چشم همه برور احسان تست از تو بامید چنین حاصل است</p>
--	--

مقاله هشتم در اشارت بعزالت که مستملک عزت است

صفت و طالب صفت
در آن مقام کجای علم
صفت و طالب صفت
در میان پای پرست
مقاله
مستملک عزت
صفت و طالب صفت
در آن مقام کجای علم
صفت و طالب صفت
در میان پای پرست

طالب و مطلوب بانی
مقاله هشتم در اشارت بعزالت که مستملک عزت است
صفت و طالب صفت
در آن مقام کجای علم
صفت و طالب صفت
در میان پای پرست

لطف اول نظر است که در اول خلقت کارهای
عظیمه و عظیمه این عالم را در این عالم
از میان آنکه در این عالم در این عالم
در این عالم در این عالم در این عالم

آنگاه که در اول نظر خود من
اول فطرت است که پدید آید
عاقبت کار کار که اینجا شوی
این همه که کنون گره و بند است
بگشاید از زبان که زبان تو اند
فرد تو کارها بند که افزون شوند
گر تو شوی بنیاد همه آتش اند
چون دست از خصم پشیمان شود
و شود اسباب حضور تو جمع
چند درین ششده پی کشتاد
با و خزانست هم سر دشان
ترسم از آن و ز که سرت کنند
هر که مشغولی و پیش روی است
پای و تاد در پی غولان مدد
ورنه بود از اول سودا ملت
خیزند من نه بره و سنگان
یا و کن از عهد فراموش نشان

تا نشود و عکس ترا جلوه ده
از همه کس فرد و حید آمدی
از همه شک نیست که تنها روی
این همه آوینش پیوسته است
حکم دل و دشمن جان تو اند
عیب تو بنجد که موزون شوند
در توئی سر همه گردن کشان اند
مایه جمعیت ایشان شود
شعله ز برق حشران چو شمع
عمری از دم ایشان بیار
مهری جا بستند و آورشان
دل سپردند که در دست کنند
غول را نه شده خود آگ است
روی بیغیر به تنهایی آرد
طاقت بیغیر به تنهایی است
رو سوی آرا که خفتگان
آنگاه شنوا لب خاموش نشان

عظیمه و عظیمه این عالم را در این عالم
از میان آنکه در این عالم در این عالم
در این عالم در این عالم در این عالم
تخته الا حاره جامی
عظیمه و عظیمه این عالم را در این عالم
از میان آنکه در این عالم در این عالم
در این عالم در این عالم در این عالم

عظیمه و عظیمه این عالم را در این عالم
از میان آنکه در این عالم در این عالم
در این عالم در این عالم در این عالم

دل تو از آن زندگی با بود
 زنده دل های زنده
 با نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز
 زنده نفس تنگ از دوزخ باز

پیشده شان مین غبار استخوان	کحل بصیرت کن از آن سر مردان
منزل نشان مین تبه سنگ تنگ	کوب بر لغوی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آرز برون	ز فرموده سخن بکم لا حقون
بو که دولت یا بد از آن زندگی	روز حساب تو فرو زندگی

حکایت نده دل که با مرقان انس گرفته بود ز زندگان فراری نمود

زنده دل از صف افسردگان	رفت به مسایلی مردگان
پشت ملالت با عمارت کرد	روی ارادت بمرارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان تیزنگ	بچو تنگ آهوی وحشی ز سنگ
کارشناسی بی تقنینش حال	کرد از و بر سر راهی سوال
گانه همه زنده رسیدن چهر است	رخت سو مردم کشیدن چهر است
گفت بلند آن بجا که اندر اند	پاک نهاد آن تیر خاک اندر اند
مردود و لانسد بروی زمین	بهر چه با مردود شوم به نشین
بمده می مردود دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آن نان که پراگنده اند	گر چه بین مردود بجان زنده اند
مردود دلی بود مرا پیش ازین	بسته بهر چون صحرای پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان	آب چیا تست مرا خاک شان

دل از صف افسردگان
 پشت ملالت با عمارت کرد
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 گشتی ازین سنگ نشان تیزنگ
 کارشناسی بی تقنینش حال
 گانه همه زنده رسیدن چهر است
 گفت بلند آن بجا که اندر اند
 مردود و لانسد بروی زمین
 بمده می مردود دهد مردگی
 زیر گل آن نان که پراگنده اند
 مردود دلی بود مرا پیش ازین
 زنده شدم از نظر پاک شان

حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل
 حکایت نده دل

زنده دل از صف افسردگان
 پشت ملالت با عمارت کرد
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 گشتی ازین سنگ نشان تیزنگ
 کارشناسی بی تقنینش حال
 گانه همه زنده رسیدن چهر است
 گفت بلند آن بجا که اندر اند
 مردود و لانسد بروی زمین
 بمده می مردود دهد مردگی
 زیر گل آن نان که پراگنده اند
 مردود دلی بود مرا پیش ازین
 زنده شدم از نظر پاک شان

۱۵۹

بسته بهر چون صحرای پیش ازین
 آب چیا تست مرا خاک شان
 زنده شدم از نظر پاک شان
 مردود دلی بود مرا پیش ازین
 زیر گل آن نان که پراگنده اند
 بمده می مردود دهد مردگی
 مردود و لانسد بروی زمین
 گفت بلند آن بجا که اندر اند
 گانه همه زنده رسیدن چهر است
 کارشناسی بی تقنینش حال
 گشتی ازین سنگ نشان تیزنگ
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 پشت ملالت با عمارت کرد
 زنده دل از صف افسردگان

بصورت ادای باطنی از وقت
بجستن آن در دریا شافی
عقد لغت باد و لطیف
مهر و زخم روزگار
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که

بستند بعد هر طرف شط
شد لغت ز غم روزگار
روزی از آنجا که فکر است جو
طبع بطان از لب و ریا گرفت
گردگشت ناله کدای همایان
خوبه کره های شما کرده ام
گر چه در اینست چون گشت سخت
بسیج گسست بجای شما
فی بشما قوت هم پائیم
نیک فرومانده به کار خودم
بود همیشه به لب آبگیر
کیت بطاران چوبی کی سر گرفت
ببردگشت تیر با آنجا و مان
کسیل سفر کرده به مین بطان
چون سوشکی عرقنا و شان
بانگ بر آمد ز همه گامی شکفت
بانگ چو شنید گشت لب کشتاو

عقد مجت کشفی باد و لوط
قاعده صحبت شان استوار
گشت بی تهری شان کینه جو
رای سفر و دل شان جبار گرفت
وزالم فرقت من بیگمان
قوت ز غمهای شما خورده ام
دارم ازین بار دل بخت
پشت بگویم ز وفات شما
فی ز شما طاقت تنه ایم
بشت دوتا کرده ز بار خودم
چوبی افتاده چوبک چوبه تیر
وان بطار دیگر سرد گیر گرفت
سخت بدانان بافتش میان
هر غم بود گشت بطعیل بطان
بر سر جمعی گذر رفت و شان
یک کشف اینک بود به گشت
گفت که حاسد که بجهان کور باد

طبع بطان از لب و ریا گرفت
گردگشت ناله کدای همایان
خوبه کره های شما کرده ام
گر چه در اینست چون گشت سخت
بسیج گسست بجای شما
فی بشما قوت هم پائیم
نیک فرومانده به کار خودم
بود همیشه به لب آبگیر
کیت بطاران چوبی کی سر گرفت
ببردگشت تیر با آنجا و مان
کسیل سفر کرده به مین بطان
چون سوشکی عرقنا و شان
بانگ بر آمد ز همه گامی شکفت
بانگ چو شنید گشت لب کشتاو

حکایت کشتی
بصورت ادای باطنی از وقت
بجستن آن در دریا شافی
عقد لغت باد و لطیف
مهر و زخم روزگار
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که

بصورت ادای باطنی از وقت
بجستن آن در دریا شافی
عقد لغت باد و لطیف
مهر و زخم روزگار
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که
روزگار از آنجا که

درین دین عیان بود که درین دین عیان بود که
 طبع بطن از زمین خود تا گاه ازین دین خود
 باد و باران زودستی با آوردن برون بیرون
 بطن برون ازین بطن ازین بطن ازین بطن ازین بطن

ز لوج هوا زیرتادن همان
 بر خود و پر دولت خود راه زد
 زیر کی در ز لوب خود به بند
 از سرافراک نصیحتی بجاک

ز لوب خود بود کشادن همان
 زان دم سه بوده که تا گاه زد
 جامی ازین گفتن بهیوه چند
 تا که درین بادیه هو لنناک

مقاله دوم در اشارت بچکر نشانه شواری علی ابنت پیداری است

خیز که خاست مرغان خروش
 او ز نو اگر م تو آنسوده
 چنگ بدامان وفای بن
 این همه لعبت که سر آرون
 بر نظرت قدرت لعبت نگار
 راد نظر را بجزده منج دوز
 دین همه اضلاع تو آورده را
 نقش نگارنده درین پوست
 طارم چارم به مسحا که داد
 زنگ که بر مثل خورشید است
 هر درین حقه مینا که ریخت
 و اعلش آن لوده بخون از که شد

ای لشکر خواب سحر داده هوش
 مرغ صحیح سر زنده و نومرده
 ترک هوا گوی نوای بن
 هر شب ازین پرده رنگارگون
 هست پی آن که شود آشکار
 شرم تو بادا که کنی تا بروز
 ننگ را این دیر بقا پرده را
 بر کنی سر که درین پرده چسبیت
 بسج اخسم به شریاکه داد
 تار که بر بطنا سید لبست
 نیل برین صفو خضر که ریخت
 خرقه شش غالیه گون از که شد

مقاله دوم در اشارت بچکر نشانه شواری علی ابنت پیداری است
 این شعر در اشارت به حضرت زینب کبری است
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد

این شعر در اشارت به حضرت زینب کبری است
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد
 و درین شعر اشارات بسیار است که در این شرح گفته شد

روز که صد گونه گشته کرده
شب چو مژه بر سفیدی روی
چند کنی خواب ز خود گامگی
کرده تو خواب و رای حجاب
شب چه کنی روز به بی حاصلی

نامه اعمال سیه کرده
از رخ آن نامه سیاهی بشوی
با دل فارغ ز سیه نامگی
ناظر حال نومزه ز خواب
کو تو خوش ناظر و تو غامسلی

روز که صد گونه گشته کرده
شب چو مژه بر سفیدی روی
چند کنی خواب ز خود گامگی
کرده تو خواب و رای حجاب
شب چه کنی روز به بی حاصلی

حکایت عارف دل بیدار شنبه از آن جاهل مغرور بخلت پذیر

ویده فرو بسته بگی ز خواب
شمع نظر تا سحر انسروختی
بود برابر و شش همانا گره
کای نروده راه تو خواب خیال
دید چه ابایدت از خواب بست
یکدم راحت چه زبان داروت
هر شب آید به نخست آسمان
کیست که آید بدم عذر خواه
رحمت خود عذر پذیرش کنم
گوش بخوابا نم ازین خوش خطا
ویده اقبال من از وی فرار

عارفی از ظلمت شب نوریاب
شب که زورشید نظر دوختی
هر مژه از ویده خوش بوده
روزی از وکر و فضولی سوال
چون دل بیدار تو از خواب بست
رنج نه خفتن چو گران داروت
گفت نشاید که خدای جهان
بانگ نذر صف دوران راه
تا گرم خویش سفیرش کنم
من بچنین حال نهم سر خواب
او نظر لطف بمن کرده باز

نامہ اعمال حاصل
شب چو مژه بر سفیدی روی
چند کنی خواب ز خود گامگی
کرده تو خواب و رای حجاب
شب چه کنی روز به بی حاصلی
حکایت عارف
ویده فرو بسته بگی ز خواب
شمع نظر تا سحر انسروختی
بود برابر و شش همانا گره
کای نروده راه تو خواب خیال
دید چه ابایدت از خواب بست
یکدم راحت چه زبان داروت
هر شب آید به نخست آسمان
کیست که آید بدم عذر خواه
رحمت خود عذر پذیرش کنم
گوش بخوابا نم ازین خوش خطا
ویده اقبال من از وی فرار

روز که صد گونه گشته کرده
شب چو مژه بر سفیدی روی
چند کنی خواب ز خود گامگی
کرده تو خواب و رای حجاب
شب چه کنی روز به بی حاصلی

